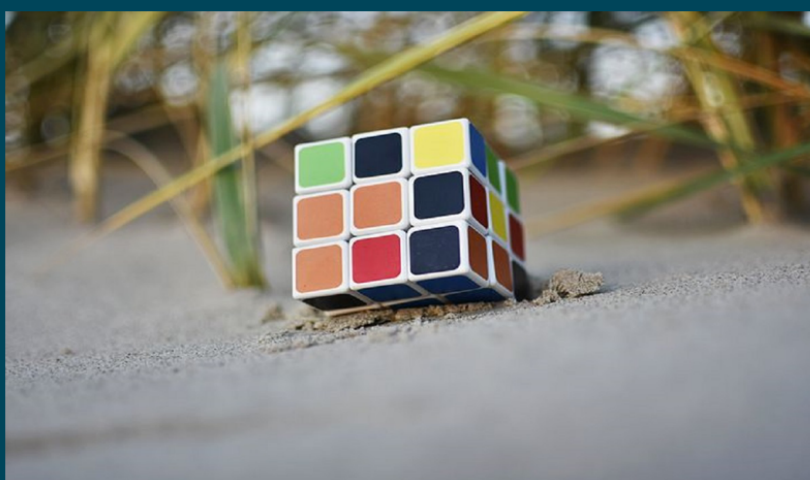


نقد منفی، نقد مثبت

دیالکتیک انتقادی و انقلابی

کمال خسروی



نقد منفی، نقد مثبت
دیالکتیک انتقادی و انقلابی

کمال خسروی

نقد منفی، نقد مثبت

دیالکتیک انتقادی و انقلابی

کمال خسروی

با واژه‌ی «دیالکتیک»، حتی زمانی که می‌توان اطمینان خاطر داشت، به کاربرنده‌ی آن درکی مشخص و معین از این واژه و هدفی روشن از به‌کاربردنش دارد — و بنابراین، با نادیده‌انگاشتن موارد پُرشماری که استفاده از «دیالکتیک» آشکارا دال بر عالم‌نمایی، بن‌بست استدلال و گریز‌راهی برای گریختن از دشواری ژرف‌اندیشی و بیان اندیشه است — همواره باید با هوشیاری یا رویکردی پرسش‌گرانه روبرو شد. مارکس نیز، آنگاه که در پس‌گفتار به ویراست دوم جلد نخست کاپیتال، «دیالکتیک» خود را در تمایز با «دیالکتیک» هگل، «انتقادی و انقلابی» توصیف می‌کند، یا همانجا از «روش دیالکتیکی **من**» سخن می‌گوید، بی‌گمان این واژه را برای دلالت بر مضمونی که مورد نظر اوست، خواه روش پژوهش یا بازنمایی باشد، خواه هستی‌شناسی هستی (اجتماعی) معینی، به‌تنهایی کافی نمی‌داند. اندوخته‌ی ارجمند و پُربار و سرشارِ گفتمان مارکسیستی در قلمرو دیالکتیک، از جمله، فرآورده‌ی اندیشه‌ورزی‌ها و چالش‌ها و مبارزه‌های طبقاتی در قلمرو تئوری در میدان دریافت، تأویل، پی‌آمد و کاربست همین «روش **من**» مارکس و چندی‌چون آن است. همه‌ی کشاکش‌های نظری درباره‌ی ترکیباتی از واژه‌ها مانند «واژگون‌سازی» دیالکتیک هگل، «سرِ پا ایستاندنِ آن»، «بیرون کشیدن هسته‌ی عقلایی از پوسته‌ی رازآمیز» — حتی نامی که برای اطلاق به این ترکیبات برگزیده می‌شود، این که آنها را «عبارت/حکم/گزاره» یا «دال‌های مشخص» بدانیم یا **فقط** «استعاره»‌ها و «تمثیل»‌ها — سهمی گرانبها از همین اندوخته و میراث، و فضایی کماکان زنده و پُر تکاپو (و هیاو) در این گفتمان‌اند.

کتاب «**مارکسیسم: نقد منفی، نقد مثبت**» که در متن و تداوم سنت مبارزاتی چپ مارکسیست و در بازه‌ی زمانی میانه‌ی دهه‌ی خونین و پُرافتخار شصت نوشته و منتشر شد، ادای سهمی بسیار اندک در این چالش‌ها و کار و مبارزه‌ی تئوریک بود. بازاندیشی و بازنویسی اندیشه‌ی مرکزی این نوشتار، کار دامنه‌داری است که می‌بایست خرده‌دانش و تجربه‌های فراچنگ‌آمده در این چند

دهه‌ی پسین‌تر را نیز لحاظ کند و حاصل آن به‌ناگزیر حجمی بزرگ‌تر از خود آن نوشتار خواهد داشت؛ کاری که دو سه سالی است در دست انجام است و در آرزوی سرآمدن و به پایان رسیدن. با این حال از آنجا که بنا به ضرورت‌های عاجل، مسائل و معضلاتی نظری و سیاسی نیازمند طرح و بحث و استدلال و نقد هستند و از آنجا که برخی پایه‌های استدلالی و نقاط رجوع نوشتارهای در دستور کار، بر آنچه دیالکتیک «نقد منفی، نقد مثبت» نامیده شده بود، استوارند، ارائه‌ی خلاصه‌ی بسیار فشرده‌ای از آن، بی‌فایده نخواهد بود. این «بازنویسی» فقط به اندیشه‌ی مرکزی «نقد منفی، نقد مثبت» می‌پردازد و به‌هیچ روی داعیه‌ی ارائه‌ی درک و دریافتی جامع و مانع — و تازه — از آنچه بتوان آن را «دیالکتیک مارکسی» نامید، ندارد.

مهم‌ترین نکته‌ای که می‌توان درباره‌ی عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» گفت این است که قربانی انگیزه‌ی اصلی گزینش آن شده و بسا هرگز نتوانسته است محتوایی را که برای بیان آن برگزیده شده بوده است به مخاطبش منتقل کند. عنوان این کتاب می‌توانست به‌سادگی «دیالکتیک مارکس» یا «دیالکتیک انتقادی و انقلابی» باشد، اما انگیزه‌ی اصلی گزینش عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» برای آن دراساس دو چیز بود و این دو چیز، بی‌گمان در زمین سیاسی و اجتماعی زمان نگارش و انتشار آن (۱۳۶۴) ریشه داشت، همانا در دورانی که چپ بازمانده و جان به‌در برده از سرکوب و کشتارِ آغازِ دهه‌ی شصت، همراه با نیروهای نورسیده‌ی پرش‌گر و کنج‌کاو، به بازبینی انتقادی خود و تجربه و تاریخ خود می‌پرداخت. همین فضای بازبینی و بازاندیشی، اگر می‌خواست رویکردی باز و انتقادی به تجربه‌ی زیسته و بر شالوده‌های نظری خود داشته باشد، ناگزیر بود، به‌طور ویژه و به‌حق، از هرگونه تبختر و گزافه‌گویی و ادعای برخورداری از تنها حقیقت تام و تمام بپرهیزد. طرح **اندیشه‌ای تازه**، با همه‌ی سستی و کاستی‌هایی که بنا بر سرشت تازگی‌اش می‌توانست (و می‌تواند) داشته باشد، و انتساب آن به «دیالکتیک انتقادی و انقلابی»، یا گستاخانه‌تر، به «دیالکتیک مارکسی» نه ممکن بود و نه مجاز. این انگیزه‌ی نخست بود. انگیزه‌ی دوم، پرهیز از نام‌ها و مفاهیم و مقولات آشنا و بنابراین پرهیز از بار معنایی «آشنا»یی بود که با آنها تداعی می‌شد. اصطلاح «دیالکتیک»، حتی با پسوند «انتقادی و انقلابی»، بی‌واسطه معنایی — یا بهتر بگوییم، «خاطره»ای — را تداعی می‌کرد که بخش عمده‌ی بدنه‌ی چپ آن را «آشنا» می‌دانست و با دریافت‌هایی هم‌پوش تلقی می‌کرد که از ادبیات دهه‌ی پنجاه و آغاز شصت به ارث برده بود و غیرمنصفانه نیست اگر مدعی باشیم، این دانش — در معدلی عمومی — ژرفای چندانی نداشت. درحالی که هدف از نگارش نوشتار «نقد منفی، نقد

مثبت» نه تنها نقد این دانش کمابیش عامیانه و کم‌ژرفا، بلکه نقد آن در تراز نمایندگان نظری برجسته‌اش در سطحی بین‌المللی بود.

اما، دقیقاً به دلیل همین بستر سیاسی و تاریخی زمان نگارش و انتشار کتاب بود که عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» به ناگزیر قربانی آشنایی — یا بسا بتوان گفت دریافتی «انعکاسی»، نیندیشیده، و از این لحاظ، به اصطلاح «شهودی» — مخاطب خود با واژه‌هایی مانند «نقد»، «منفی» و «مثبت» شد.

در شرایطی که:

(الف) بازبینی تجربه‌ی زیسته، تجربه‌ی کسانی است که هویت سیاسی خود را با عضویت، همراهی یا هم‌دلی با گروه‌ها، سازمان‌ها و احزاب یا جنبشی تعریف می‌کردند (و می‌کنند) که خود را مارکسیستی — و کمابیش همگی: مارکسیستی/لنینیستی — می‌دانستند، و از این لحاظ — به زبان آن روزها — «ایدئولوژی» خود را مارکسیستی یا مارکسیست — لنینیستی می‌نامیدند؛

(ب) بازبینی انتقادی به معنای آموزش نوین، بازآموزی یا بازبینی مفاهیم و مقولات مارکسی و مارکسیست — لنینیستی بود؛

(ج) این بازبینی در فضای سیاسی و روان‌شناختی آغشته به ترس، خشم، نفرت، استیصال، نومیدی و وادادگی، پشیمانی، اما امید و شور و ادامه‌ی مبارزه و آغازی تازه نیز، صورت می‌گرفت؛

(د) و مخالفان کهنه و تازه‌ی رویکرد انقلابی به‌طور اعم و مارکسیسم به‌طور اخص، حق به‌جانب و دریده، تهاجم تازه‌ای علیه هر اندیشه و کنش رادیکال و انقلابی را از سر گرفته بودند، پی‌آمد معقول و قابل انتظار این بود که نگاه انتقادی به تجربه‌ی جنبش و مبانی نظری خود باید هوشیارانه و «منصفانه» باشد و به دام افراط و تفریط نیفتد. بنابراین اگر کسی «نقد» می‌کند، نقدش «منفی» نباشد؛ یعنی ویرانگر و منکر همه‌ی دستاوردها از یک‌سو و همه‌ی اصول و نوامیس از سوی دیگر نباشد؛ از خروشچف یا پُل‌پُت شروع نکند تا گام به‌گام به استالین و پس از آن به لنین و سرآخر به انگلس و مارکس برسد. «نقد منفی»، یعنی نقدِ بد، بی‌رویه، و لنگار، شالوده‌شکن، «انحلال‌طلب». در مقابل، نقدِ درست، خوب، مسئولانه، متعهدانه، وفادار به اصول و نوامیس، «نقدِ مثبت» است؛ «نقد مثبت» همان نقدی است که در معنای افواهی و روزنامه‌نگارانه «نقد سازنده» نامیده می‌شد.

عنوان «نقد منفی، نقد مثبت» برای این نوشتار، کوچک‌ترین ربطی به این برداشت و تأویل نداشت.

غرض از «نقد منفی»، رویکرد انتقادی یا نقادانه به «امر منفی»، امر — به لحاظ منطقی، شناخت‌شناسانه، واقعی/تاریخی/جامعه‌شناختی، یا گفتمانی (دیسکورسیو) — سپری‌شده، منقلب‌شده، دگردیسی‌یافته و تحقق‌یافته بود؛ غرض از «نقد مثبت»، رویکردی انتقادی یا نقادانه به «امر مثبت»، امر — به لحاظ منطقی، شناخت‌شناسانه، واقعی/تاریخی/جامعه‌شناختی، یا گفتمانی (دیسکورسیو) — مُحصل، دگردیسی‌پذیرفته و مُحقق بود. در این «بدفهمی» — که علت اساسی‌اش، زمینه‌ی عینی و مادی مذکور بود و «گناه»‌ش سراسر به گردن نویسنده است — دستور زبان فارسی نیز بی «گناه» نبود، زیرا در این دستور زبان، «کسره» هم نشان‌ربطِ صفت و موصوف است و هم مضاف و مضاف‌الیه؛ و توالی صفت و موصوف و مضاف و مضاف‌الیه، یکی است: ترکیب «شعر فردوسی» کمتر از آن که هم‌چون شعری بهشتی یا مصفا و رؤیایی دریافت شود، دلالت بر شعری متعلق به ابوالقاسم فردوسی شاعر شناخته‌شده دارد، درحالی که ترکیب «شعر وحشی»، بیش‌تر هم‌چون شعری رام‌نشده و سرکش تأویل خواهد شد تا شعری از وحشی بافقی. این که ترکیب «نقد منفی» یا «نقد مثبت» هم‌چون صفت و موصوف تلقی شوند و نه — آن‌چنان که نیت نویسنده بوده است — هم‌چون مضاف و مضاف‌الیه، قابل انتظار، بسا «طبیعی» است.

با این که اندیشه‌ای که قرار است با عبارات «نقد منفی» و «نقد مثبت» بیان شود، اقتباسی از اندیشه یا اصطلاحات رایجی نزد نویسندگان یا متون — مثلاً انگلیسی یا آلمانی — نیست، اما شاید ترجمه‌ی آنها به این زبان‌ها — که در ساختمان دستوری‌شان صفت و موصوف و مضاف و مضاف‌الیه تمایز آشکاری دارد — به انتقال مقصودی که از آنها مراد می‌شود، یاری برساند. غرض از «نقد منفی» و «نقد مثبت» به زبان انگلیسی به ترتیب «negative critique» و «positive critique» نیست، بلکه چیزی همانند با «Critique of the Negative» و «Critique of the Positive» است. در زبان آلمانی این تمایز را می‌توان بهتر نمایان کرد. با استفاده از این زبان، غرض از «نقد منفی» و «نقد مثبت»، به ترتیب «negative Kritik» و «positive Kritik» نیست، بلکه «Kritik des Negativen» و «Kritik des Positiven» است.

پیش از آن که به خاستگاه و موضوع و مدعای نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» بپردازیم، باید به‌طور فشرده از مهم‌ترین شالوده‌هایی که این نظریه بر آن استوار شده است، یاد کنیم: الف) **عینیت** پراتیک و ب) **پراتیک خودزاینده**.

الف) عینیت پراتیک: درحالی که فلسفه‌ی نظری، یا فلسفه‌ی علی‌الاطلاق، هستی را به دو نیمه‌ی «ذهنی» و «عینی» تقسیم می‌کند، فارغ از آن که: ۱) امر عینی را «تحقق» امر ذهنی بداند، ۲) امر ذهنی را ماحصل امر عینی بداند و ۳) برای این یا آن اصالت یا قدمت یا قداست قائل شود، در رابطه‌ی بین این و آن، محل و حامل تعامل آن، همانا انسان اجتماعی و تاریخی و **پراتیک اجتماعی** و تاریخی او را فراموش می‌کند یا به‌گفته‌ی مارکس، «تنها در شکل پدیداریِ کثیف و یهودی‌وارش» شایسته‌ی اعتنا می‌داند (تر نخست درباره‌ی فوئرباخ). حال آن که دقیقاً همین ساحت «سوم»، یعنی پراتیک اجتماعی و تاریخی انسان، **عینیت آن و سرشت دگرگون‌ساز** آن است که فلسفه‌ی نظری را از بن‌بستِ ماهوی‌اش می‌رهاند و در اساس، به‌مثابه فلسفه‌ی نظری، بر آن نقطه‌ی پایانی می‌نهد. نخست با کشف پراتیک و سرشت انتقادی و انقلابی آن است که **وضع سوژه**، در مقام حامل و عامل آگاهی (در عام‌ترین معنا) و حامل و عامل اراده (عاملیت)، چه به‌مثابه انسان منفرد و چه در مقام هستنده‌های اجتماعی (گروه، طبقه)، و **وضع ابژه**، چه به‌مثابه جهان مادی و چه در مقام جهان اجتماعی (مجتمع انسانی و تاریخ) قابل **استدلال** می‌شود. شرح مشروح عینیت پراتیک و رابطه‌اش با معضل و بن‌بست فلسفه‌ی نظری را در مقاله‌ی «شالوده‌های ماتریالیسم پراتیکی مارکس» [۱] آورده‌ام و مبانی عینیت پراتیک و مفصل‌بندی آن (عمل، رابطه و نشانه) را به‌تفصیل در کتاب «نقد ایدئولوژی» [۲] مستدل کرده‌ام.

ب) خودزاینده‌ی پراتیک: آنگاه، و تا آنجا که، پراتیک واقعیتِ تحقق‌یافته‌ی یک ایده (فکر، نقشه، تاکتیک، استراتژی، برنامه، نظریه — در معنای دانش و «علم») است، هرگز به پیکربندی یا شکل‌پذیرندگی بی‌کم و کاست و بی‌اما و اگر ایده محدود نمی‌ماند. **فزونی‌ها** یا **کاستی‌ها**، **دگرسانی‌ها** یا حتی **تعارض‌های** واقعیتِ تحقق‌یافته با عناصر اراده‌شده، پیش‌بینی‌شده یا قابل انتظار در ایده، حاصل **خودزاینده‌ی** پراتیک‌اند. این خودزاینده‌ی هم در سپهر خود ایده و هم در سپهر واقعیتِ تحقق‌یافته‌ی ایده صورت می‌گیرد. خودزاینده‌ی پراتیک به‌معنای اصل عام — و به‌لحاظ همین عامیت، بی‌تعیّن — «نقش تصادف» نیست. «تصادف» یکی از عواملی است که در خودزاینده‌ی پراتیک نقش ایفا می‌کند. یک مثال: وقتی می‌خواهیم درباره‌ی «موضوعی

اجتماعی» تحقیق کنیم، به ناگزیر از یک «برنامه» آغاز می‌کنیم. روشن است که گزینش عناصر این «برنامه» ناشی از جایگاهی است که ما به لحاظ انباشت تجربه و اندیشه و دانش داریم، چنان که گویی این «برنامه» انتزاعی‌ترین محور مجموعه‌ی دریافت‌های ماست. این گزینش بی‌گمان هم‌چنین ناشی است از همه‌ی گرایش‌های فردی - روان‌شناختی، سنتی، ایدئولوژیک، در یک کلام، **علائق** ما. آنچه در پراتیک متحقق ساختن این «برنامه» روی می‌دهد، یعنی آنچه «پراتیکِ تئوریک» ماست، در چارچوب این «برنامه» باقی نمی‌ماند. دست‌کم به دو دلیل: نخست آن‌که، یکی از مواردی که برای مطالعه در «برنامه» مان در نظر گرفته‌ایم، موارد دیگری را برای مراجعه ضروری می‌کند که تا پیش از برخورد به آن منبع، پیش‌بینی آن ممکن نبوده است؛ و دوم آن‌که، رویدادهایی که حوزه‌ی مطالعه‌ی ما در پراتیکِ تئوریک است، رویدادهایی واقعی‌اند و — کاملاً، یا به تناسب معینی — از کار پژوهشی ما مستقل هستند. در نتیجه شکل‌پذیری گوناگون این رویدادها، موارد تازه‌ای پیش می‌آورد که ما را ناگزیر می‌کند دست و پای «برنامه»‌ی خود را کوتاه و یا بلند کنیم؛ به مواردی تازه بپردازیم، و یا موارد دیگر را بیرون از گستره‌ی پیش‌بینی‌شده در «برنامه» گسترش دهیم. این شیوه‌ی تحقق ایده (در اینجا: «برنامه»‌ی کار پژوهشی)، پراتیکِ خودزاینده‌ی ما در حوزه‌ی «تئوری» است.

بنابراین هرگاه برای تحقق یک ایده، مجموعه‌ی بررسی‌ها، پژوهش‌ها، محاسبه‌ی فاکتورها و مناسبات آنها و... در نظر گرفته شود و عمومی‌ترین راستای بالقوه‌ی شکل‌پذیرندگی آنها نیز پیش‌بینی شود و در انتزاعی‌ترین شکل در «برنامه» تجلی یابد، کاربست این «برنامه»، پراتیکی است که هرگز در چارچوب آن «برنامه» نخواهد گنجید و شکل‌پذیرندگی‌اش، **به‌طور مطلق**، غیرقابل پیش‌بینی است.

خاستگاه نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت»

نقطه‌ی عزیمت و خاستگاه نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» و انگیزه‌ی اصلی و سرآغازین پرداختن به آن، در نخستین و خام‌ترین گام، پی‌جویی علل شکست چپِ مارکسیست بعد از انقلاب ۵۷، علل بحران و فروپاشی سازمان‌های چپ، و از آنجا، گام به گام، علل بحران جهانی و تاریخی مارکسیسم و نظریه‌ی رهایی‌بخش بود که نخست از حوزه‌ی محدود و بلاواسطه‌ی رابطه‌ی «برنامه‌ی انقلابی» و «تحقق برنامه» آغاز شد و سپس به نظریه‌پردازی پیرامون ساخت‌های بزرگ‌تر با مرزهای دقیق‌تر و روشن‌تر، مانند رابطه‌ی نظریه‌و عمل یا سوژه‌وساختار و سرآخر روش، دیالکتیک و نقد رسید.

بنابراین نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» پیش از آن که به صورت‌بندی هستی‌های اجتماعی‌ای که موضوع این نظریه‌اند پردازد، به برخی مصداق‌ها یا نمونه‌های این «هستی»‌ها، مانند رابطه‌ی تئوری و برابریستای آن (به‌طور اعم و در قلمرو دانش اجتماعی/تاریخی) یا رابطه‌ی سوژه و ساختار پرداخت. به عبارت دیگر نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» نخست به حوزه‌هایی از زندگی اجتماعی پرداخت که در آنها رابطه‌ی ساختی از نقشه یا برنامه با ساختی که شکل تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این نقشه یا برنامه است، مطرح می‌شود. اگر ما «نقشه» یا «برنامه» و «شکل‌پذیرندگی تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده»ی این نقشه و برنامه را، مصداق‌هایی برای هستی‌های اجتماعی یا هستنده‌هایی بدانیم که موضوع (یا برابریستای) نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت»‌اند، می‌توانیم این هستنده‌ها را، حالات، موقعیت‌ها و سپهرهایی از اندیشه‌ی مدون تعریف کنیم، به نحوی که یکی از آنها، پی‌آمد، ماحصل و جایگزین دیگری است، یا، یکی از آنها با دیگری رابطه‌ای مبتنی بر (۱) نقشه/تحقق نقشه؛ (۲) میان‌کنش؛ (۳) تأثیر و تأثر متقابل و (۴) پیوند متقابل دارد.

ادعای نظریه‌ی «نقد منفی، نقد مثبت» این است: اگر ما این هستنده‌ها را، «کل»‌ها یا «مجموعه»‌هایی دارای عناصر **پیوسته** (اعم از این که پیوستگی این عناصر **اندام‌وار** است، یا

شیوه‌ی هستی کل است — آنچه مارکس Existenzweise/mode of

existence می‌نامد —، یا **وجهی وجودی** به مثابه تجلی و ظهور کل است، آنچه هگل

Moment می‌نامد) یا عناصر **ناپیوسته** (مجموعه‌های حسابی، گروه‌های معین افراد) بدانیم،

رابطه‌ای که بین عناصر این «کل»‌ها یا «مجموعه»‌ها وجود دارد، **تناظری یک به یک**

نیست. بنابراین، اگر ما هستنده‌ی «الف» را که در تعامل با هستنده‌ی «ب» است، «امر منفی»

و هستنده‌ی «ب» را «امر مثبت» بنامیم، رابطه‌ی بین عناصر «الف» و «ب»، تناظری یک

به یک نیست و در واکاوی هردوی این هستنده‌ها و رابطه‌شان با یکدیگر باید به هردو رویکردی

انتقادی داشت.

در نمونه‌ی گذار از یک ساخت اجتماعی/تاریخی معین به ساختی دیگر، می‌توان رویکرد «نقد

منفی، نقد مثبت» و فقدان تناظر یک به یک عناصر ساخت‌ها را در چهار حالت زیر صورت‌بندی

کرد:

(۱) عناصری از ساخت پیشین به ساخت بعدی بدون کم و کاست منتقل می‌شوند؛ در نتیجه عنصر

متناظر در ساخت بعدی با آنها، خود آنهاست.

۲) عناصری در ساخت پیشین به هیچ وجه به ساخت بعدی نمی آیند؛ در نتیجه عنصر متناظری در ساخت بعدی ندارند.

۳) عناصری در ساخت بعدی پدید می آیند که عنصر متناظری در ساخت پیشین ندارند؛ این عناصر حاصل پراتیکِ خودزاینده اند.

۴) عناصر تازه در ساخت بعدی، لزوماً در ساختِ پس از خود تکرار نمی شوند (حالت خاص ناشی از پویایی ویژگی دوم).

دو حالت نخست در حوزه **نقد منفی** و حالت های سوم و چهارم در حوزه **نقد مثبت** اند. نقد منفی، یعنی نفی انتقادی؛ یعنی: روشن ساختن جغرافیای نفی یک مفهوم یا یک ساخت معین اجتماعی/تاریخی. نقد مثبت، یعنی اثبات انتقادی؛ یعنی: روشن ساختن جغرافیای مفهومی که با نفی یک مفهوم پیشین سربرآورده، یا ساختی که با نفی یک ساختِ پیشین پدید آمده است؛ نشان دادن این که وضعیت ماحصل، لزوماً دایره های بالاتر در خطی مارپیچی نیست؛ نشان دادن این که در تبدیل یک ساختار به ساختاری دیگر، بر بستر پراتیک زندهی اجتماعی انسان، پراتیک خودزاینده چه شکل پذیرندگی های نوینی برای واقعیت اجتماعی پدید آورده است. نقد منفی، یعنی: نقد وضع موجود و نقد دستگاه های موجود، برای رسیدن به یک نقطه ی عزیمت یا **بازنمایی** برای ورود به یک پراتیک تازه. نقد مثبت، یعنی: نقد هر بازنمایی تازه و نقد آرمان. نقد سرمایه داری نقد منفی است. نقد تئوری انقلاب سوسیالیستی نقد مثبتی است که، اینک، در قالب جوامع نوع شوروی به حوزه ی نقد منفی درآمده است. نقد سوسیالیسم، نقد تئوری رهایی اجتماعی، نقد مثبت است.

در حوزه ی هستنده هایی مانند «برنامه» و «پراتیک»:

الف) معیاری که تئوری ها و برنامه های به عمل درآمده به ما می دهند، در حوزه ی نقد منفی تئوریک است.

ب) نقد تئوری ها و برنامه های جامعه ی فردا (کمونیسم) در حوزه ی نقد مثبت تئوریک است.

ج) عناصری که از ساخت گذشته به ساخت آینده می روند، یا نمی روند، در حوزه ی نقد منفی پراتیک اند.

د) عناصری که در خودزاینده گی پراتیک به وجود می آیند، در حوزه ی نقد مثبت پراتیک اند.

سپهرهای نقد منفی و نقد مثبت

برای سپهرها یا هستنده‌هایی که رابطه‌ی آنها را می‌توان هم‌چون دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت ارزیابی کرد، نمونه‌های گوناگونی وجود دارد. از آن جمله:

یک) گفتمان، در عطف به پراتیک به‌طور اعم، به‌طور ویژه:

الف) تئوری یا نظریه‌ی اجتماعی، در عطف به واقعیت اجتماعی/تاریخی.

ب) برنامه/استراتژی یا نقشه، در عطف به واقعیت تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این برنامه و نقشه.

ج) تاکتیک، در عطف به واقعیت تحقق‌یافته یا تحقق‌یابنده‌ی این تاکتیک.

نقش پراتیک خودزاینده، بین خود این سطوح، دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت را موجب می‌شود. خودزاینده‌ی پراتیک در تحقق یک تاکتیک (سطح ج) می‌تواند به تغییر برنامه (سطح ب) منجر شود و تغییر برنامه می‌تواند در سطح حوزه‌ی اعتبار یا پارادایم، به تغییر تئوری (سطح الف) راه ببرد.

دو) تغییر موقعیت‌های اجتماعی/تاریخی مانند شکل‌بندی (فرم‌اسیون)‌های اجتماعی یا شیوه‌های تولید.

سه) پراتیک تئوری. رابطه‌ی نقد منفی/نقد مثبت بین فرآیندهای پژوهش و بازنمایی. در پژوهش عناصر شخصی، تصادفی، التفاتی، ارزش‌گذارانه، ایدئولوژیک/سیاسی/طبقه‌ای دخیل‌اند. این عناصر لزوماً عنصر متناظری در فرآیند بازنمایی ندارند. اینجا منطق یا هستی‌شناسی موضوع می‌تواند عناصر یا ترتیب و توالی عناصر در بازنمایی را تعیین کند.

چهار) واکاوی و نقد یک شیوه‌ی تولید معین. مثلاً دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت، به‌جای دیالکتیک تناظر بلاواسطه، در دگردیسی‌های ارزش در پیکره‌های پول، کالا، سرمایه؛ یا در دورپیمایی‌های سرمایه. برای این دیالکتیک نقد منفی/نقد مثبت می‌توان منابعی سرشار و درخشان در گروندریسه‌ی مارکس یافت.

در دانش اجتماعی/تاریخی، نظریه با یک عایق از پراتیک جدا می‌شود. این عایق، ایدئولوژی است. سرشت و کارکرد نظریه در درون ایدئولوژی، نقد است؛ یعنی آنچه «عینیت» ممکن را برای موضوع نظریه و «علمیت» ممکن را برای خود نظریه می‌سازد. کارکرد ایدئولوژی در نظریه جانبدار ساختن نظریه است. نظریه با ایدئولوژی طبقه‌ای یکی و همان نیست، بلکه هم از آن ریشه می‌گیرد و هم بر نقد آن استوار می‌شود: در حوزه‌ی نقد منفی، تا جانبدار **باشد**؛ و در حوزه‌ی نقد مثبت، تا در آن کژدیسه نشود.

یادداشت‌ها:

۱. نشریه‌ی نقد؛ شماره‌ی ۲.
۲. نقد ایدئولوژی؛ انتشارات اختران، تهران ۱۳۸۲.

بازنشر کتابخانه‌ی گرایش مارکسی